

شعرهای مولانا در دومین جلسه

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

زمستان ۱۳۹۸

(۲۱) مخفی بودنِ اولیای حق از چشم مردم:

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند
صد هزاران خلق از صحرا و دشت،
از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند،
صد تفو بر دیده‌های پیچ‌پیچ! ...
پخته می‌ریزد، چه سحر است؟ ای خدا!
سبِ پوسیده همی‌چیدند خلق
درهم‌افتاده به یغما خشک خلق



(۲۲) عشق اولیای حق به هدایت دیگران:

گفته هر برگ و شکوفه آن غُصون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت:
دَم‌به‌دَم: «یا لیتَ قَوْمی یَعْلَمون».
«سوی ما آیید، خلقِ شوربخت!»



(۲۳) بسته شدن چشمان مردم بر اثر غیرت حق:

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر:
«چشمشان بستیم، کَلَّا لا وَزَر».



(۲۴) تردید و انکار مخالفان در برابر اولیای حق:

گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید!
جمله می‌گفتند کاین مسکینِ مست
تا از این اشجار مُستَسَعَد شوید،
مغزِ این مسکین ز سودای دراز
از قضاء الله دیوانه شده است
گنج گشتیم از دمِ سوداییان
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز ...
که به نزدیکِ شما باغ است و خوان
چشم می‌مالیم، اینجا باغ نیست
یا بیابانی است، یا مشکل رهی است
ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو
چون بود بیهوده؟ ور خود هست کو؟



۲۵) تردید کردن اولیا در خود بر اثر لجاجت‌ها و انکارهای مردم:

او عجب می‌ماند: یارب! حال چیست؟
خَلَقَ گوناگونِ با صد رأی و عقل
عاقلان و زیرکان‌شان ز اِتِّفَاقِ
یا منم دیوانه و خیره شده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من
خواب چه بود؟ بر درختان می‌روم
باز چون من بنگرم در مُنْكَرِان
با کمال احتیاج و اِفْتِقارِ
ز اشتیاق و حرصِ یک برگِ درخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار
باز می‌گویم: عجب، من بی‌خودم
«حَتَّى إِذْ مَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ» بگو
این قرائت خوان که تخفیفِ «كُذِبَ»
در گمان افتاد جانِ انبیا
«جَاءَهُمْ بَعْدَ التَّشْكُّكِ نَصْرُنَا»

خلق را این پرده و اضلال چیست؟
یک قدم آن سو نمی‌آرند نَقْلِ
گشته مُنْكَرِ زین چنین باغی و عاق
دیو چیزی مرا بر سر زده؟!
خواب می‌بینم خیال اندر زَمَنِ
میوه‌هاشان می‌خورم، چون نَکْرَوم؟
که همی‌گیرند زین بُسْتانِ کران
ز آرزوی نیم غوره جان سپار
می‌زنند این بینوایان آهِ سَخْتِ
این خلاق صد هزار اندر هزار
دست در شاخِ خیالی درزدم
تا «يَظُنُّوا أَنَّهُمْ قَدْ كُذِبُوا»
این بُود که خویش بیند مُحْتَجِبِ
ز اِتِّفَاقِ مُنْكَرِي أَشْقِيَا
ترکشان گو، بر درختِ جان برآ!



۲۶) تفاوت تجربه عرفانی و اختلال روانی:

چشم می‌مالم به هر لحظه که من
خواب چه بود؟ بر درختان می‌روم
می‌خور و می‌ده بدان که ش روزی است

خواب می‌بینم خیال اندر زَمَنِ
میوه‌هاشان می‌خورم، چون نَکْرَوم؟
هر دم و هر لحظه سحر آموزی است



۲۷) تعجب کردن پیامبران و اولیا از کارهای مخالفان و تعجب کردن مخالفان از کارهای

پیامبران و اولیا:

زین تنازعها محمد در عَجَب
 زین عجب تا آن عجب فرقی است ژرف
 ای دقوی تیزتر ران، هین، خموش!
 در تعجب نیز مانده بولهب
 تا چه خواهد کرد سلطانِ شگرف
 چند گویی چند؟ چون قحط است گوش!



۲۸) تسبیح جمادات و گیاهان:

بعد از آن دیدم درختان در نماز
 یک درخت از پیش مانند امام
 آن قیام و آن رکوع و آن سجود
 یاد کردم قول حق را آن زمان
 این درختان را نه زانو، نه میان
 آمد الهام خدا کای با فروزا!
 صف کشیده چون جماعت کرده ساز
 دیگران اندر پی او در قیام
 از درختان بس شگفتم می نمود
 گفت: النَّجْمُ و شَجَرٌ را یَسْجُدَانِ
 این چه ترتیب نماز است آنچنان؟
 می عجب داری ز کار ما هنوز؟



۲۹) راز اشرف اولیا بر ضمائر دیگران:

چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
 قوم گفتندم جواب آن سلام
 گفتم: آخر چون مرا بشناختند؟
 از ضمیر من بدانستند زود
 پاسخ دادند خندان کای عزیز!
 بر دلی کاو در تحیر با خداست
 کردم ایشان را سلام از انتباه
 ای دقوی، مَفْخَرٌ و تاجِ کرام!
 پیش از این بر من نظر نداشتند!
 یکدگر را بنگریدند از فرود
 این پوشیده است اکنون بر تو نیز؟
 کی شود پوشیده رازِ چپ و راست؟



۳۰) استغراق اولیای خدا:

گفتم: ار سوی حقایق بشکفند
 گفت: «اگر اسمی شود غیب از ولی
 چون ز اسم حرف رسمی واقفند؟
 آن ز استغراق دان نز جاهلی».



(۳۱) تأثیر همنشینی در رشد معنوی انسان:

گفتم: آری لیک یک ساعت که من
تا شود آن حل به صحبت های پاک
دانه پُرمغز با خاکِ دُرْم
خویشتن در خاکِ کُلی محو کرد
از پسِ آن محو قَبْضِ او نماند
پیشِ اصلِ خویش چون بی خویش شد

مشکلاتی دارم از دورِ زَمَن
که به صحبت روید انگوری ز خاک
خلوتی و صحبتی کرد از کَرَم
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
پر گشاد و بسط شد، مَرکَب برآند
رفت صورت جلوه معیش شد



(۳۲) دگرگون کردن دیگران بدون سخن گفتن:

سَر چنین کردند، هین فرمان تو راست
تَفِّ دل از سَر چنین کردن بخاست



(۳۳) رهایی یافتن از زمان:

ساعتی با آن گروهِ مُجْتَبی
هم در آن ساعت ز ساعت رَسْت جان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته است
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی

چون مراقب گشتم و از خود جدا،
زآنکه ساعت پیر گرداند جوان
رَسْت از تلوین که از ساعت پَرَسْت
چون نماند، مَحْرَم بی چون شوی



(۳۴) مراتب مختلف انسانها:

ساعت از بی ساعتی آگاه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او
مُنْتَصَب بر هر طویله رایضی
از هوس گر از طویله بِسْکُلْد

ز آن که ش آن سو جز تَحْیِر راه نیست
بسته اند اندر جهانِ جستجو
جز به دستوری نیاید رافضی
در طویله دیگران سَر در کند

در زمان آخُرْجِیَانِ چُسْتِ خَوشِ
 گوشهٔ افسارِ او گیرند و گَش
 حافظان را گر نینیی، ای عیار!
 اختیارت را بین بی اختیار!
 اختیاری می کنی و دست و پا
 برگشادستت، چرا حَبَسی، چرا؟
 روی در انکارِ حافظ بُرده ای
 نام تهدیداتِ نَفْسَش کرده ای

۳۵) کورچشمی و کوردلی:

در شریعت هست مکروه، ای کیا!
 در امامت پیش کردن کور را
 گر چه حافظ باشد و چُسْت و فقیه
 چشم روشن به، و گر باشد سفیه
 کور را پرهیز نَبُود از قَدَر
 چشم باشد اصلِ پرهیز و حَدَر
 او پلیدی را نینند در عبور
 هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
 کورِ ظاهر در نجاسهٔ ظاهر است
 کور باطن در نجاساتِ سر است

۳۶) راه رهایی از نجاست دل:

این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود
 آن نجاسهٔ باطن افزون می شود
 جز به آبِ چشم نتوان شستن آن
 چون نجاساتِ بَواطِن شد عیان

۳۷) نجاست تن و نجاست دل:

چون نجس خوانده است کافر را خدا
 آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
 ظاهرِ کافر مُلَوَّث نیست زین
 آن نجاست هست در اخلاق و دین
 این نجاست بویش آید بیست گام
 و آن نجاست بویش از ری تا به شام
 بلکه بویش آسمانها بر رود
 بر دماغِ حور و رضوان بر شود

۳۸) توجه مولانا به سطح مخاطب:

این چه می‌گوییم، به قدر فهمِ توست مُرَدَمَ اندر حسرتِ فهمِ درست



(۳۹) نقش حواس در کاهش و افزایش فهم:

فهم آب است و وجودِ تن سبو	چون سبو بشکست، ریزد آب از او
این سبو را پنج سوراخ است ژرف	اندر او نه آب ماند خود، نه برف
أَمِرِ «عُضُّوا عَضَّهٗ أَبْصَارَكُم»	هم شنیدی، راست ننهادی تو سُم
از دهانت نُطِقَ فهمت را بَرَد	گوش چون ریگ است، فهمت را خُورَد
هم‌چنین سوراخ‌های دیگر	می‌کشاند آبِ فهمِ مُضْمَرَت
گر ز دریا آب را بیرون کنی	بی‌عوض، آن بحر را هامون کنی



(۴۰) سرچشمهٔ امور:

بیگه است، ار نه بگویم حال را	مَدَخَلَ اَعْوَاضِ رَا، و اَبْدَالَ رَا
کآن عوض‌ها و بدل‌ها بحر را	از کجا آید ز بعدِ خرج‌ها
صدهزاران جانور زو می‌چرند	ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوض‌ها می‌گشد	از کجا؟ دانند اصحابِ رَشَد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب	ماند بی مَخْلَصِ درونِ این کتاب



(۴۱) عشق شدید مولانا به حسام الدین چلی:

ای ضیاءُ الحق، حُسامُ الدینِ راد	که فلک و ارکان چو تو شاهی نژاد،
تو به نادر آمدی در جان و دل	ای دل و جان از قُدم تو خجل!
چند کردم مدحِ قومِ ما مَضی	قصد من ز آنها تو بودی ز اَفْتِضَا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا	تو به نام هر که خواهی کن ثنا!
بهرِ کِنَمَانِ مدیح از نامحل	حق نهاده است این حکایات و مثل

گر چنان مدح از تو آمد هم خَجَل
 حق پذیرد کسره ای دارد مُعاف
 مرغ و ماهی داند آن ابهام را
 تا بر او آهِ حسودان کم و زَد
 خود خیالش را کجا یابد حسود
 آن خیالِ او بُود از اختیال
 مدح تو گویم برون از پنج و هفت
 لیک بپذیرد خدا جهد المُقِل
 کز دو دیده کور دو قطره کفاف
 که ستودم مُجْمَل این خوش نام را
 تا خیالش را به دندان کم گَزَد
 در وثاقِ موش طوطی کی غُنود؟
 موی ابروی وی است آن، نه هلال
 برنویس اکنون دقوفی پیش رفت



(۴۲) پنهان بودن مدح همه انبیا در سلام نماز:

در تَحِيَّات و سلام الصَّالِحِينَ مدح جمله انبیا آمد عَجِين



(۴۳) یگانگی ادیان:

مدحها شد جملگی آمیخته
 کوزهها در یک لگن در ریخته
 ز آن که خود ممدوح جز یک بیش نیست
 کیشها زین روی جز یک کیش نیست



(۴۴) برگشتن همه ستایشها به ستایش خدا:

دان که هر مدحی به نور حق رود
 مدحها جز مُسْتَحَقَّ را کی کنند؟
 همچو نوری تافته بر حایطی
 لاجرم چون سایه سوی اصل راند
 یا ز چاهی عکسِ ماهی وانمود
 در حقیقت مادح ماه است او
 مدح او مَه راست، نه آن عکس را
 بر صُور، و اشخاص عاریت بُود
 لیک بر پنداشت گمره می شوند
 حایط آن أنوار را چون رابطی
 ضالّ مَه گم کرد و ز استایش بماند
 سر به چَه در کرد و آن را می ستود
 گر چه جهل او به عکسش کرد رو
 کفر شد آن، چون غلط شد ماجرا

کز شقاوت گشت گمره آن دلیر مَهْ به بالا بود و او پنداشت زیر



(۴۵) تصعید شهوت:

زین بُتانِ خَلْقانِ پریشان می‌شوند	شهوتی رانده، پشیمان می‌شوند
ز آن‌که شهوت با خیالی رانده است	وز حقیقت دورتر و امانده است
با خیالی میلِ تو چون پَر بُود	تا بدان پَر بر حقیقت برشود
چون براندی شهوتی، پَرَت بریخت	لَنگِ گشتی، و آن خیال از تو گریخت
پَر نگه دار و چنین شهوت مَران!	تا پَرِ میلِ بَرَد سوی جنان
خَلقِ پندارند عِشرت می‌کنند	بر خیالی پَرِ خود برمی‌کنند
وامدارِ شرحِ این نکته شدم	مهلتم ده، مَعْسرَم، ز آن تن زدم



(۴۶) تفسیر باطنی تکبیر نماز:

چون که با تکبیرها مَقرون شدند	همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است، ای امام!	کای خدا! پیشِ تو ما قربان شدیم
وقتِ ذِبح، اللَّهُ أَكْبَرُ می‌کنی	همچنین در ذِبحِ نَفْسِ گُشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل	کرد جان تکبیر بر جسمِ نَبیل
گشت گُشته تن ز شهوت‌ها و آز	شد به بِسْمِ اللَّهِ بِسْمِلِ در نماز



(۴۷) تفسیر باطنی قیام نماز:

چون قیامت پیشِ حق صف‌ها زده	در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز	بر مثالِ راست‌خیزِ رستخیز
حق همی‌گوید: «چه آوردی مرا	اندر این مهلت که دادم من تو را؟
عمر خود را در چه پایان برده‌ای؟	قوت و قُوَّت در چه فانی کرده‌ای؟

گوهرِ دیده کجا فرسوده‌ای؟ پنجم حس را در کجا پالوده‌ای؟
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟
دست و پا دادمت چون بیل و کُند من ببخشیدم ز خود آن کی شدند؟



(۴۸) تفسیر باطنی رکوع و سجود:

هم‌چنین پیغام‌های دردگین سدهزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفته‌ها دارد رُجوع وز خجالت شد دو تا او در رکوع
قُوَّتِ اِستادن از خجالت نم‌اند در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد: «بردار سر از رکوع و پاسخ حق برشمر!»
سر برآرد از رکوع آن شرمسار باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز فرمان آیدش: «بردار سر از سجود و واده از کرده خیر!»
سر برآرد او دگر ره شرمسار اندرافتد باز در رو همچو مار



(۴۹) تفسیر باطنی تشهد نماز:

باز گوید: «سر بر آر و باز گو! که بخوادم جُست از تو مو به مو».
قُوَّتِ پا ایستادن نَبودش که خطابِ هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قَعده ز آن بارِ گران حضرتش گوید: «سخن گو با بیان!»
نعمت دادم، بگو شکر چه بود؟ دادمت سرمایه، هین، بَنمای سود!»



(۵۰) تفسیر باطنی اشاره به سمت راست و سمت چپ، در هنگام سلام نماز:

رو به دست راست آرد در سلام سوی جانِ انبیا و آن کرام
یعنی، ای شاهان، شفاعت! کاین لئیم سخت در گلِ ماندش پای و گلیم
انبیا گویند: «روزِ چاره رفت چاره آنجا بود و دست‌افزارِ زَفَت

مرغ بی‌هنگامی، ای بدبخت، رو!
 رو بگرداند به سوی دستِ چپ
 هین جواب خویش گو با کردگار!
 نه ازین سو، نه از آن سو چاره شد
 از همه نومید شد مسکین کیا
 کز همه نومید گشتم، ای خدا!
 ترکِ ما گو، خونِ ما اندر مشو!
 در تبار و خویش گویندش که خپ
 ما که ایم، ای خواجه، دست از ما بدار!
 جانِ آن بی چاره دل صد پاره شد
 پس برآرد هر دو دست اندر دعا
 اول و آخر توی و منتها



۵۱) بهره گرفتن از حقیقت نماز:

در نماز این خوش اشارت‌ها ببین!
 تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
 بچه بیرون آر از بیضه نماز!
 سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز!



۵۲) ایمان آوردن انسان‌ها در بحبوه دشواری‌های زندگی:

دست‌ها در نوحه بر سر می‌زدند
 با خدا با صد تَضَرُّع آن زمان
 سر برهنه در سجود آنها که هیچ
 گفته که بی‌فایده است این بندگی
 از همه اومید بپریده تمام
 زاهد و فاسق شد آن دم مُتَّقِی
 نه ز چپ شان چاره بود و نه ز راست
 در دعا ایشان و در زاری و آه
 دیو آن دم از عداوت بین بین
 مرگ و جسک، ای اهل انکار و نفاق!
 چشمتان تر باشد، از بعدِ خلاص
 یادتان ناید که روزی در خطر
 کافر و مُلْحِد همه مُخْلِص شدند
 عهدها و نذرها کرده به جان
 رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
 آن زمان دیده در آن صد زندگی
 دوستان و خال و عم، بابا و مام
 همچو در هنگام جان کندن شقی
 حيله‌ها چون مُرد، هنگام دعاست
 بر فلک ز ایشان شده دودِ سیاه
 بانگ زد: «ای سگ پرستان! عَلَّیْن
 عاقبت خواهد بُدَن این اِتِّفَاق
 که شوید از بهر شهوت دیوِ خاص،
 دستتان بگرفت یزدان از قَدَر!»!

این همی آمد ندا از دیو، لیک این سخن را نشنود جز گوش نیک



(۵۳) لزوم دوراندیشی و احتیاط در زندگی:

راست فرموده است با ما مصطفی	قُطِبَ و شاهنشاه و دریای صفا
که آنچه جاهل دید خواهد عاقبت	عاقلان بیند ز اوّل مرّتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر	عقل اول دید و آخر آن مُصر
اولش پوشیده باشد، و آخر آن	عقل و جاهل بیند در عیان
گر نبینی واقعه غیب، ای عنود!	حَزْم را سیلاب کی اندر ربود؟
حَزْم چه بود؟ بدگمانی در جهان	دَم به دَم بیند بلای ناگهان
آنچنان که ناگهان شیری رسید	مرد را بر بود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن؟ بین!	تو همان اندیش، ای استاد دین!



(۵۴) ترس شدید انسانها از فقر:

می کشد شیر قضا در بیشه ها	جان ما مشغول کار و پیشه ها
آنچنان کز فقر می ترسند خلق	زیر آب شور رفته تا به حلق،
گر بترسندی از آن فقر آفرین	گنج هاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم	در پی هستی فتاده در عدم



(۵۵) دعا و شفاعتِ دقوی در خلاص گشتی:

چون دقوی آن قیامت را بدید	رَحْم او جوشید و اشک او دوید
گفت: «یا رَب! منگر اندر فعلشان!	دستشان گیر، ای شه نیکونشان!
خوش سلامتشان به ساحل باز بر!	ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سَرمدی!	در گذار از بد سگالان این بدی!

ای بداده رایگان صد چشم و گوش! بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش!
 پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کُفران و خطا
 ای عظیم! از ما گناهانِ عظیم تو توانی عفو کردن در حریم
 ما ز آز و حرص خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم
 حرمتِ آن که دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی».



(۵۶) دعای بی‌خودانه:

اشک می‌رفت از دو چشمش، و آن دعا بی‌خود از وی می برآمد بر سما
 آن دعای بی‌خود آن خود دیگر است آن دعا ز او نیست، گفت داور است
 آن دعا حق می‌کند، چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست
 واسطه مخلوق نه اندر میان بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان



(۵۷) رحم و مهر بندگان خدا در حق دیگران:

بندگانِ حق رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار
 مهربان، بی‌رشوتان، یاریگران در مقام سخت و در روزِ گران
 هین، بجو این قوم را، ای مُبتلا! هین، غنیمت دارشان پیش از بلا!



(۵۸) حل شدن مشکلات ما به خاطر وجود انسان‌های والا:

رست کشتی از دم آن پهلوان و اهل کشتی را به جهدِ خود گمان،
 که مگر بازوی ایشان در حذر بر هدف انداخت تیری از هنر
 پا رهاند روبهان را در شکار و آن ز دم دانند روباهان غرار
 عشق‌ها با دم خود بازند کاین می‌رهاند جان ما را در کمین!
 روبها! پا را نگه دار از کلوخ! پا چو نبود، دم چه سود؟ ای چشم شوخ!

ما چو روباهیم و پای ما کرام می‌رهاندمان ز صد گون انتقام



۵۹) نکوهشِ کوشش‌ها و چاره‌جویی‌های ما برای جذب کردن دیگران:

حیلۀ باریکِ ما چون دُمّ ماست	عشق‌ها بازیم با دُمّ چپّ و راست
دُمّ بجنابیم ز استدلال و مکر	تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالبِ حیرانیِ خَلقان شدیم	دستِ طَمَعِ اندر اَلْهُویّت زدیم
تا به افسون مالکِ دل‌ها شویم	این نمی‌بینیم ما که اندر گویم
در گویّ و در چهی، ای قلتبان!	دست وادار از سِبَالِ دیگران!
چون به بستانی رسی زیبا و خوش	بعد از آن دامانِ خَلقان گیر و کش!
ای مُقیمِ حَبَسِ چار و پنج و شش	نَغز جایی، دیگران را هم بکش!
چون ندادت بندگیّ دوست دست	میلِ شاهی از کجایت خاسته است؟
در هوای آن که گویندت: «زهی»!	بسته‌ای در گردنِ جانت زهی



۶۰) تفاوت دل راستین و دل دروغین:

حق همی‌گوید: «نظرمان بر دل است	نیست بر صورت که آن آب و گل است»،
تو همی‌گویی: «مرا دل نیز هست»!	دل فرازِ عرش باشد، نه به پست
در گِلِ تیره یقین هم آب هست	لیک ز آن آبت نشاید آب دست
ز آنکه گر آب است، مغلوبِ گل است	پس دل خود را مگو کاین هم دل است
آن دلی کز آسمان‌ها برتر است	آن دلِ ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گل، صافی شده	در فزونی آمده، وافی شده
ترکِ گل کرده، سوی بحر آمده	رسته از زندانِ گل، بحری شده
آبِ ما مَحْبُوسِ گل مانده است، هین	بحرِ رحمت! جذب کن ما را ز طین!



۶۱) پندار کمال و سقوط معنوی:

بحر گوید: من تو را در خود گشتم
 لافِ تو محروم می‌دارد تو را
 سر کشیدی تو که من صاحب دلم
 آنچنان که آب در گل سر گشَد
 لیک می‌لافی که من آبِ خوشم
 ترکِ آن پنداشت کن، در من درآ! ...
 حاجتِ غیری ندارم، واصلم
 که منم آب و چرا جویم مدد؟



۶۲) وابستگی به مادیات باعث ویرانی دل می‌شود:

آبِ گل خواهد که در دریا رود
 گر رهاند پای خود از دستِ گل
 آن کشیدن چیست از گلِ آبِ را؟
 همچنین هر شهوتی اندر جهان
 هر یکی زین ها تو را مستی کند
 این خمارِ غم دلیلِ آن شده است
 جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر!
 گل گرفته پای آب و می‌کشد
 گل بماند خشک و او شد مُسْتَقِل
 جذبِ تو نُقْل و شرابِ ناب را
 خواه مال و خواه جان و خواه نان،
 چون نیابی، آن خمارت می‌زند
 که بدان مَقْفُود مستی‌ات بُده است
 تا نگردد غالب و بر تو امیر



۶۳) دل سرچشمهٔ لذات و لطف‌هاست:

دل تو این آلوده را پنداشتی
 خود روا داری که آن دل باشد این
 لطفِ شیر و انگبین عکسِ دل است
 لاجرم دل ز اهلِ دل برداشتی
 کاو بود در عشقِ شیر و انگبین!
 هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است



۶۴) دل جوهر و جهان عرض است:

پس بُودِ دل جوهر و عالمِ عَرَض
 آن دلی کاو عاشقِ مال است و جاه
 یا خیالاتی که در ظلماتِ او
 سایهٔ دل چون بُودِ دل را غَرَض؟
 یا زبونِ این گل و آبِ سیاه،
 می‌پرستدشان برای گفت‌وگو

دل نباشد غیرِ آن دریای نور دل نظرگاهِ خدا، و آنگاه کور؟!
نه، دل اندر صد هزاران خاص و عام در یکی باشد، کدام است آن؟ کدام؟
ریزهٔ دل را بهل، دل را بجو! تا شود آن ریزه چون کوهی از او



(۶۵) دل راستین واسطهٔ فیض حق است:

دل محیط است اندر این خطهٔ وجود زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامت‌ها نثار می‌کند بر اهلِ عالم اختیار



(۶۶) نیاز و حضور باعث بهره‌مندی انسان از فیض اولیای حق می‌شود:

هر که را دامن درست است و معد آن نثارِ دل بد آن کس می‌رسد
دامن تو آن نیاز است و حضور هین منه در دامنِ آن سنگِ فُجُور!
تا نَدَرَد دامنت ز آن سنگ‌ها تا بدانی نقد را از رنگ‌ها
سنگِ پُر کردی تو دامن از جهان هم ز سنگِ سیم و زر چون کودکان
از خیالِ سیم و زر چون زر نبود دامنِ صدقت درید و غم فزود



(۶۷) با عقل می‌توان دریافت که ثروت‌اندوزی راه خوش‌بختی نیست:

سنگِ پُر کردی تو دامن از جهان هم ز سنگِ سیم و زر چون کودکان ...
کی نماید کودکان را سنگِ سنگ تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید مو نمی‌گنجد در این بخت و امید



(۶۸) یگانگی اولیای حق و حق:

تو بگویی مردِ حق اندر نظر کی درآرد با خدا ذکرِ بشر؟

خر از این می‌خسپد اینجا، ای فلان!
 کار از این ویران شده است، ای مردِ خام!
 تو همان دیدی که ابلیسِ لعین
 چشمِ ابلیسانه را یک دم ببند!
 که بشر دیدی تو ایشان را، نه جان
 که بشر دیدی مر اینها را چو عام
 گفت: «من از آتشم، آدم ز طین».
 چند بینی صورت آخر؟ چند؟ چند؟



۶۹) طلب رکن اصلی سعادت است:

ای دقوقی! با دو چشم همچو جو
 هین مبر اومید، ایشان را بجو!
 هین بجو که رُکنِ دولت جُستن است
 هر گشادی در دل اندر بستن است
 از همه کار جهان پرداخته
 «کو و کو» می‌گو به جان چون فاخته



۷۰) دعای خالصانه حتماً مستجاب می‌شود:

نیک بنگر اندر این، ای مُحْتَجِب!
 هر که را دل پاک شد از اِعْتَلالِ
 که دعا را بست حق بر «اَسْتَجِبْ»
 آن دعایش می‌رود تا ذوالْجَلالِ